

خدا جون سلام به روی ماهت...

مرداب فراموشی ۱:

همزاد



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

(۱)
در باب فراروش
همزاد

ویلیام ریتر
بابک علوی

سرشناسه: ریتزر، ویلیام
Ritter, William
عنوان و نام پدیدآور: همزاد / نویسنده و تصویرگر: ویلیام ریتزر؛ مترجم: بابک علوی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۲۳۶ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
فروست: مرداب فراموشی: ۱.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۸۱-۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Changeling, 2019.
موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, English-- 21th century
شناسه‌ی افزوده: علوی، بابک، ۱۳۶۸-، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZV
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴[ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۰۸۷۷۳
۷۱۴۰۲۱



انتشارات پرتقال

مرداب فراموشی ۱: همزاد

نویسنده: ویلیام ریتزر

مترجم: بابک علوی

ناظر محتوایی: زانیار ابراهیمی

ویراستار ادبی: سپیده پاشایی

ویراستار فنی: فاطمه صادقیان - سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر عالیی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۸۱-۵

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



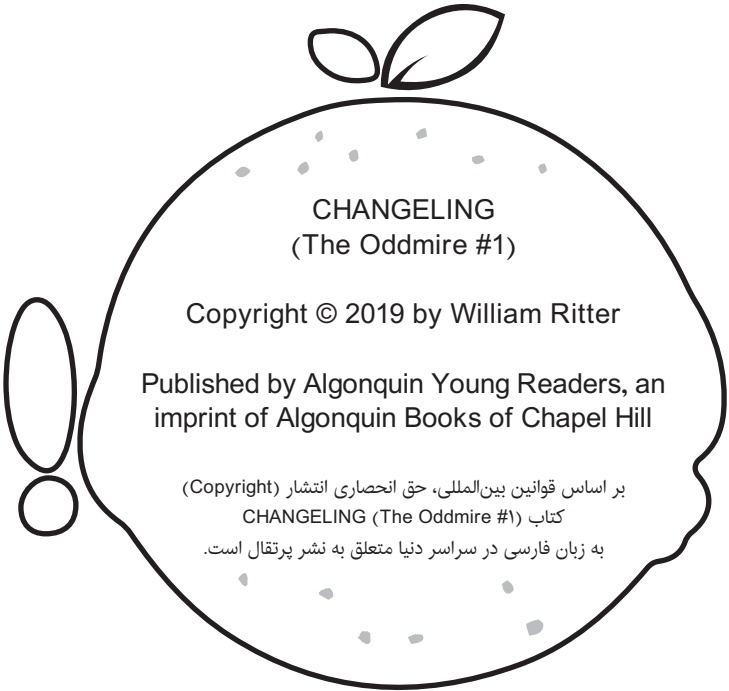
www.porthaal.com



kids@porthaal.com

برای جاستین و جک
همیشه.

۰۹



CHANGELING
(The Oddmire #1)

Copyright © 2019 by William Ritter

Published by Algonquin Young Readers, an
imprint of Algonquin Books of Chapel Hill

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب (CHANGELING (The Oddmire #1)
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



قبایلی
کابین ها

یوتی فار

کلبه

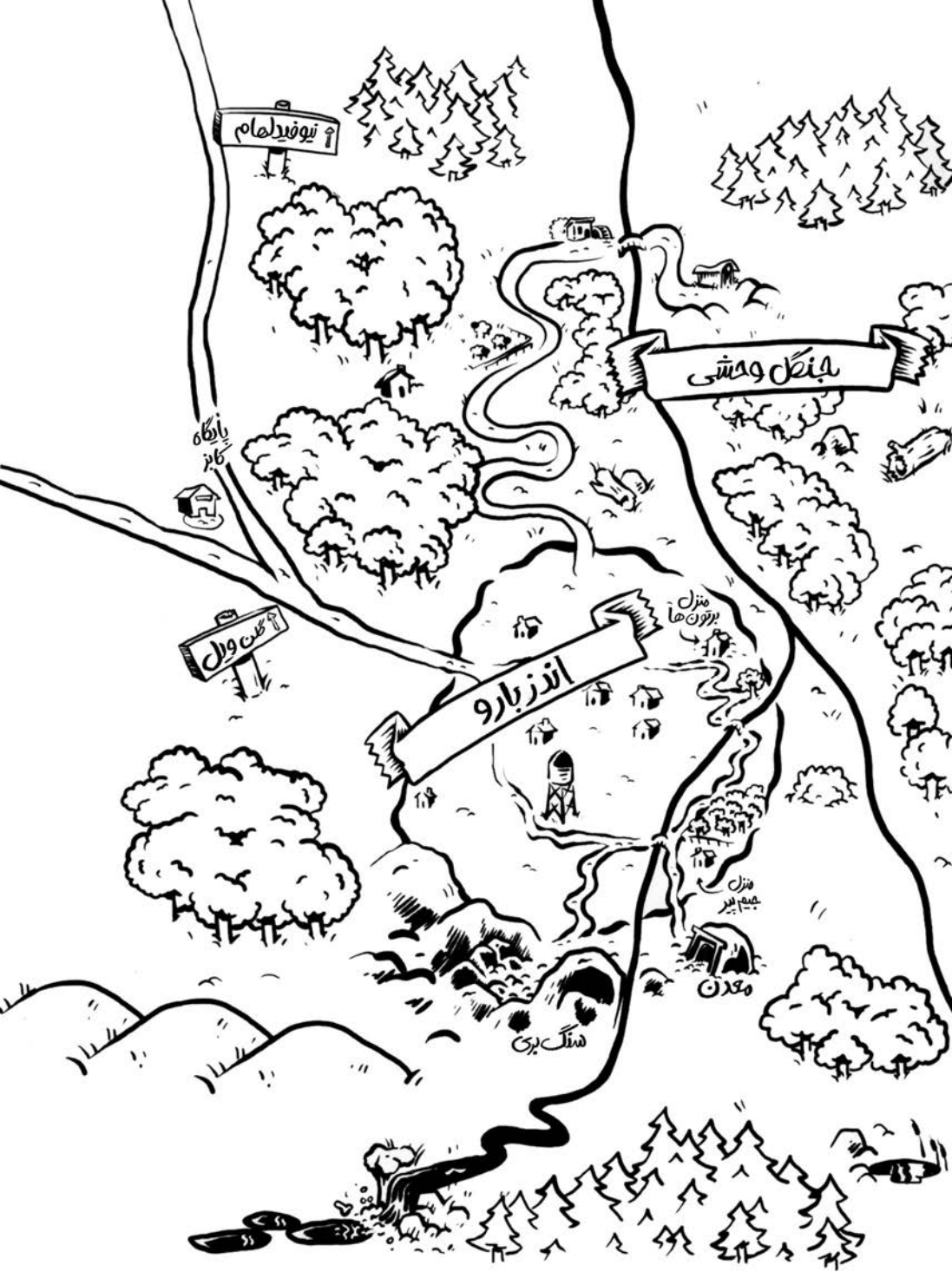
گذر
مسکینان

توت های سوس

حقوق تاریخی

آبشار

گذرگاهی
کابین ها





مقدمه

روزی روزگاری، انسان‌ها، پریان، الف‌ها^۱ و تمام موجودات هوشمند جهان، از کنار هم بودن خسته شدند. این اتفاق قابل درک بود، چون آن روزها همه‌ی موجودات هوشمند کم‌وبیش پست و بی‌ارزش بودند. آن‌ها بعد از بحث و جدل زیاد، تصمیم گرفتند جهان را به دو نیم تقسیم کنند و بین دو قسمت دیواری جادویی بکشند. در سمت انسان‌ها، عقل و منطق و قوانین طبیعت حاکم بود؛ دنیایی صاف و ساده از جنس خاک و تلاش. سمت دیگر دیوار، از قوانینی باستانی‌تر از علم زمینی پیروی می‌کرد؛ دنیای جادو و جنون و قدرت‌های نهانی و خام. انسان‌ها تصمیم گرفتند اسم نیمه‌ی خود را زمین بگذارند و موجودات جادویی، دنیای خود را آنوین^۲ نامیدند. (به‌غیر از نوم‌ها^۳، که به این جهان پپین - گیلی‌ویپل^۴ می‌گفتند. همین نام‌گذاری در کنار خیلی از دلایل دیگر باعث شده بود در دو طرف دیوار، کسی نوم‌ها را جدی نگیرد.)

1. Elf

2. Annwyn

3. Gnome

4. Pippin-Gilliewhipple

دیوار صدها سال پابرجا باقی ماند، درست مثل پرده‌ای نامرئی که بین دو دنیا کشیده باشند، نمی‌شد آن را دید اما همه‌جا بود. دو طرف نه می‌توانستند همدیگر را ببینند، نه دستشان به هم می‌رسید. تا حدی که در آن زمان خیلی از موجودات به کل فراموش کرده بودند که اصلاً دنیای دیگری هم وجود دارد. وضعیت به همین شکل پیش می‌رفت تا اینکه موجودات خبیث، آتش دشمنی‌های خفته زیر خاکستر را شعله‌ور کردند و نبردی تازه به راه انداختند. این نبرد نشان داد موجودات هوشمند جهان هنوز هم اگر نظارتی روی رفتارشان نباشد، می‌توانند پست و بی‌ارزش باشند. درگیری‌ها باعث شد حفره‌ای بزرگ در دیوار نامرئی باز شود.

وقتی گردوخاک نبرد به پایان رسید، بعضی‌ها اعتقاد داشتند باید دوباره حفره‌ی دیوار را بست، اما بعضی دیگر تصور می‌کردند بهتر است دیوار را کلاً از میان بردارند. وسط این شلوغی‌ها هیچ‌کس متوجه نشد موجود درون دیوار، موجودی که شاید می‌شد گفت روح دیوار است، فرار کرده. موجودی که سال‌ها و قرن‌ها توی دیوار نشسته بود و با گوش دادن به صدای ترک خوردن دیوار، هر روز گرسنه‌تر و حریص‌تر شده بود، مخفیانه از میان هیاهوی میدان نبرد خونین رد شد و هیچ‌کس او را ندید. هیچ‌کس ندید که چطور آهسته به طرف جنگل خزید.

به سایه‌ها چنگ می‌زد و بین درختان جنگل، تاریکی را همچون شنل سوارکاری به دور خود می‌کشید. تابه‌حال هرگز نور خورشید، صدای پرندگان یا طعم شیرین یک نسیم را حس نکرده بود، حتی نشنیده بود کسی نامش را صدا بزند. اگر اسمی هم داشت، کسی را نداشت تا آن را به زبان بیاورد.

موجود بی‌نام مثل برق از کنار صخره‌های خزه‌پوش رد شد. از میان درختان سر به فلک کشیده‌ی سرزمین تیره و مه‌آلود آدمایرا^۱ گذشت. وقتی وسط قلب جنگل وحشی رسید، بالاخره آرام شد و به استراحت پرداخت. درخت‌ها

1. Oddmire

اینجا انبوه‌تر بودند و هوا ساکن بود. حتی صدای پرندگان خاموش شده بود. سایه‌ها اینجا تیره و سنگین بودند و موجود بی‌نام با حرص و اشتیاق، آن‌ها را جمع می‌کرد.

سایه‌ها را خوب می‌شناخت. در آن دیوار بی‌خورشید و بی‌ستاره‌ی بین دو جهان، سایه‌ها به قدری خالص بودند که هیچ شکلی به خود نمی‌گرفتند. تمام دنیای موجود بی‌نام، سایه‌ای غول‌پیکر بود؛ سایه‌ای که او قبل از رهایی، در دل آن به شدت احساس حقارت می‌کرد؛ اما در این جای جدید، سایه‌ها متفاوت بودند و گوش به فرمان او رفتار می‌کردند. سایه‌ی سنگ‌ها، صخره‌های بزرگ و درخت‌های نخل بلند، قدرتمند بودند و تکه‌های آن‌ها به راحتی خود را درهم می‌تیندند و پشت موجود را می‌پوشاندند. احساس قدرت می‌کرد و زیر شنل تاریکش که هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد، شکل‌های جدیدی به خود می‌گرفت؛ شکل‌هایی غول‌پیکر و ترسناک؛ اما هنوز هم یکی از سایه‌ها، مثل خاری که به پوست فرومی‌رود، او را آزار می‌داد: سایه‌ی خودش. سایه‌ی بی‌رمقش او را تعقیب می‌کرد، به او آویزان می‌شد و با شکل مبهم و مطلق خود، برای او رجز می‌خواند.

موجود بی‌نام چنگال‌هایش را در خاک جنگل فروکرد و تا مدتی تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای کندن زمین با چنگال‌های نامرئی بود. وقتی چاله به اندازه‌ی کافی گود شد، موجود با چنگال‌های تیز به خودش حمله کرد. آن قدر برید و شکافت تا در نهایت، با آرامش و وقار، سایه‌اش را در حفره‌ی سرد خواباند و بقایای ناچیز آن را زیر خاک دفن کرد. اطراف گور، سیاهی و تاریکی سر از زمین بیرون می‌آوردند. گویی جنگل دستمال کاغذی سفید و تمیزی بود که آن را روی یک لکه‌ی جوهر سیاه گذاشته بودند. تاریکی بزرگ و بزرگ‌تر شد.

موجود بی‌نام صاف ایستاد و خودش را بالا کشید. بعد کمی بالاتر و باز هم کمی بالاتر. سایه‌های بی‌شماری که دزدیده بود مثل شن‌های روانی که در

باد تکان می‌خورند و می‌درخشند، به هم می‌پیوستند و به شنلش اضافه می‌شدند. موجود دیگر می‌توانست به هرچه می‌خواست تبدیل شود. دیگر هرگز نمی‌خواست بازگردد.

تاریکی روان در جنگل به شکل بوته‌هایی کج و معوج تجسم یافت که درهم‌پیچیده و گره‌خورده بودند و خارهایی تیز و خشن از آن‌ها بیرون زده بود. یک لحظه جنگل در سکوت فرورفت و پس از آن، تاریکی دوباره به پیش خزید.



فصل اول

شهر اندزبارو^۱ جامعه‌ای کوچک و سنتی بود و به زحمت می‌شد آن را تمدن نامید. جنگلی که مردم محلی به آن جنگل وحشی می‌گفتند، دورتادور شهر را گرفته بود. تنها راه ارتباطی اندزبارو با دیگر نقاط جهان، جاده‌ای پیچ‌درپیچ بود. اگر اسب سرحالی داشتید، می‌توانستید با یک سواری دوروزه از پایگاه نظامی کابز^۲ بگذرید و به شهر بزرگ و شلوغ گلن‌ویل^۳ برسید که شهری بسیار مدرن و امروزی بود. در گلن‌ویل، چراغ‌های گازی دیگر داشتند منسوخ می‌شدند و تیرهای چراغ‌برق خوش‌آب‌ورنگ جای آن‌ها را در خیابان‌ها می‌گرفتند. از آن‌سو، شهر آرام و خلوت اندزبارو حتی همان چراغ‌گازی را هم نداشت و شهروندانش عادت داشتند با غروب خورشید به خواب بروند و با طلوع آن بیدار شوند. در اندزبارو سادگی حاکم بود.

این شهر به کارگاه چوب‌بری و معدن زغال‌سنگش می‌بالید؛ باغ‌های

1. Endsborough

2. Cobb's

3. Glanville

سیبش چندان بزرگ نبودند اما اگر صادقانه نگاه می‌کردیم، تعداد گاوهایش کمی بیش از حد نیاز بود. وسط شهر ساختمانی آجری بود که در روزهای وسط هفته مدرسه بود، اما شنبه‌ها نقش سالن اجتماعات و یکشنبه‌ها نقش کلیسا را بازی می‌کرد. شهری بی‌آلایش که واژه‌هایی مثل فناوری و پیشرفت، برایش زیادی سنگین بودند.

همه می‌دانستند جنگل، لانه‌ی هیولاهاست؛ گول‌های بزرگ و ترول‌ها^۱ و گابلین‌هایی^۲ که بچه‌های کوچولو و تپل‌مپل را در تاریکی شب می‌زدیدند و برای همیشه با خود به جنگل می‌بردند. هر قهرمانی که شجاعت کافی داشت، می‌توانست وارد جنگل شود و مطمئن باشد که آنجا ماجراهای ناشناخته‌ی خطرناکی انتظارش را می‌کشند. برای همین بود که مردم اندزبارو پایشان را به جنگل نمی‌گذاشتند. آن‌ها از آن دسته مردمی نبودند که دنبال دردسر بگردند؛ هرچند دردسر اغلب خوب می‌توانست آن‌ها را پیدا کند.

یک شب گرم تابستانی، دردسر از جنگل وحشی بیرون خزید و پاورچین‌پاورچین، همان‌طور که نفسش را در سینه حبس کرده بود، به‌طرف یکی از کلبه‌های اندزبارو رفت که در مرز جنگل قرار داشت. دردسر از پنجره‌ی پشتی به صدای کسانی که در کلبه بودند گوش داد و با حوصله منتظر ماند تا همه به خواب بروند، بعد هم وقتی مطمئن شد کسی او را نمی‌بیند، دست‌به‌کار شد.



کال، مسیر کنار دیوار پشتی را با قدم‌های آهسته طی کرد. بقچه‌ی بارزشش را به سینه فشرد و از این سایه به آن سایه حرکت کرد. نیتش تقریباً خیر بود؛ دست‌کم طبق استانداردهای گابلینی این‌طور بود. گوش‌های تیزش را به‌سمت کوچک‌ترین صداها می‌چرخاند و دندان‌های تیزش را از شدت اضطراب به‌هم می‌سایید.

1. Troll

2. Goblin

کاری که می‌کرد خیانت نبود، بلکه سنت‌ها را اجرا می‌کرد. باید این کار را انجام می‌داد. درست است که رئیس قبیله هرگونه ورود به دنیای انسان‌ها را ممنوع کرده بود، درست است که از آبروریزی و شکنجه و بیرون کشیدن دل‌وروده صحبت کرده بود و گفته بود این مجازات هر گابلینی است که به دنیای آدمیان قدم بگذارد، اما اتاق تاریک و ساکتی که کال می‌خواست در آن قدم بگذارد ممکن نبود متعلق به یک مرد یا زن باشد. مگر می‌شد یک مرد یا زن در گهواره‌ی به آن کوچکی جا شود یا با جفجفه‌ی رنگی و عروسک گوسفندی که در اتاق بود بازی کند؟

کال می‌خواست آن بچه را بدزدد. بچه‌دزدی کاری بود که گابلین‌ها انجام می‌دادند؛ یا کاری بود که باید انجام می‌دادند؛ اما الان دیگر به کاری تبدیل شده بود که قبلاً انجام می‌دادند!

کال با ناله‌ای خفیف خود را با یک دست به سمت پنجره‌ی باز اتاق، بالا کشید. دست دیگرش هنوز محکم و با دقت، مثل یک گهواره، بقچه‌اش را بغل کرده بود. شاید ندزدیدن بچه، قبیله را به این حال‌وروز انداخته بود. ناد، رئیس قبیله، زیادی مهربان بود. ذهنش زیادی امروزی بود. زیادی ضعیف بود. درست است که هنوز هم گاهی تهدید می‌کرد که دماغشان را بسوزاند یا انگشتان پایشان را به هم گره بزند، اما به‌ندرت این تهدیدها را عملی می‌کرد. بیشتر وقتش را صرف همدستی با انسان‌ها می‌کرد. مشکل همین بود. این وقت باید صرف دزدیدن بچه‌ها می‌شد.

کال با کمترین سروصدای ممکن از پنجره روی کف چوبی اتاق فرود آمد. بوی صابون و پودر بچه در فضای اتاق پیچیده بود.

وقتی قبیله در حال پیشرفت بود، می‌شد رفتارهای انسان‌دوستانه و عجیب رئیس را تحمل کرد، اما الان وضعیت فرق کرده بود. کال این را حس می‌کرد. رئیس این را حس می‌کرد. هر گابلین دیگری در قبیله هم این را حس کرده بود. جادو داشت آهسته اما پیوسته جنگل وحشی را ترک می‌کرد.

قبیله داشت به تدریج رو به نابودی می‌رفت. اگر کاری نبود که برای رهایی از این وضعیت بتوان انجام داد، می‌شد گوشه‌ای نشست و هیچ کاری نکرد، اما دست روی دست گذاشتن وقتی راه‌حل مشکل درست کنار دستشان بود، خیلی فرق می‌کرد.

بقچه‌ای که در بغل داشت کمی از دستش سر خورد و کال احساس کرد انگشتانی کوچک و لطیف دور شستش حلقه می‌زنند. با گلویی خشکیده نگاهی به بقچه کرد. این گابلین همزاد کوچولو جواب تمام سؤال‌ها بود.

همزاد چیزی بیش از یک گابلین بود که بتواند خود را به شکل انسان درآورد. همزاد نماد زنده‌ای از جادوی گابلینی بود. نمادی از قدرت و توانایی نهان. نمادی از امید. بی‌جهت نبود که این همزاد در سخت‌ترین دوران متولد شده بود. در وضعیتی که رئیس ناد آن‌ها را ناامید کرده بود، تولد این بچه تنها نور امیدی بود که می‌شد در دل این شکست دید.

گابلین‌های زیادی بودند که با یک کلاه‌گیس و لباس بلند ادای همزادها را درمی‌آوردند، اما از زمان منکی باسیلیسک^۱ تا به امروز، همزاد واقعی در قبیله پدیدار نشده بود. آن‌وقت‌ها پدر ناد رئیس قبیله بود و اگر در زمان او یک همزاد در قبیله به دنیا می‌آمد، او حتی یک لحظه هم تردید نمی‌کرد که باید با آن چه کار کند. او مثل یک گابلین واقعی، غرق در سنت‌های قدیمی بود. حالا که او دیگر بینشان نبود، کسی باید پیدا می‌شد تا از سنت‌های قدیمی پاسداری کند. راستش را بخواهید کال حتی خودش هم سنت‌های قدیمی را نصفه‌نیمه به یاد می‌آورد. خیلی از این سنت‌ها را اصلاً به او یاد نداده بودند، اما برای همان بخشی که به یاد می‌آورد، حاضر بود خودش را هم بدهد؛ یا دست‌کم خون هرکس دیگری را که لازم بود، بریزد. بعد از انجام این مأموریت، رئیس ناد و بقیه از او تشکر می‌کردند، اما تا آن موقع به‌غیراز خودش هیچ‌کس را نداشت. اگر کال می‌خواست رسوم باستانی را بار دیگر زنده کند، باید خودش

1. Manky Basilisk

به تنهایی این کار را می‌کرد و زمانی هم برای تلف کردن نداشت. کودک آدمیزاد ظریف و صورتی‌رنگی که پیش‌روی کال در گهواره بود، همین حالا هم داشت در خواب برای خودش وول می‌خورد. کال امیدوار بود قبل از اینکه بچه‌ی انسان جیغ و گریه را شروع کند، او را با خود به جنگل وحشی ببرد و همزاد را به‌جایش در گهواره بگذارد. بعد از آن هم وقت مبادله‌ی همیشگی با پریان بود. کال باید متون قدیمی را نبش قبر می‌کرد تا به جزئیات چنین قراردادی دست یابد. خودش آن را دقیق به یاد نمی‌آورد؛ اما به‌زودی این بچه‌ی انسان به آن‌سوی پرده می‌رفت و جادو دوباره پایش را به این طرف باز می‌کرد. چه مدتی باید همزاد را با انسان‌ها رها می‌کرد؟ یادش می‌آمد که احتمالاً یک عدد سه این وسط بود. یا شاید هفت؟ فقط به یاد می‌آورد که عدد مهمی بود. باید این جزئیات اعصاب‌خردکن درمورد اعداد و مراسم و روش‌های صحیح اجرای قرارداد را به بعد از دزدیدن بچه و بازگشت غرورآمیزش موکول می‌کرد.

کال به خودش گفت مسئله فقط دزدیدن بچه یا خرابکاری‌هایی نبود که همزاد کوچولو به بار می‌آورد، مسئله خیر و صلاح قبیله بود. مسئله حفظ سنت‌ها بود. گابلین‌ها به جادو نیاز داشتند؛ فقط کمی جادو. فقط به‌اندازه‌ی کفایت. باید دستشان را به رسوم باستانی می‌رساندند. به سنت‌های قدیمی نیاز داشتند. به این بچه نیاز داشتند.

کال همان‌طور که دودستی بقچه‌اش را چسبیده بود، به‌زحمت از گهواره بالا رفت و همزاد بی‌قرار را به‌آرامی روی تشک نرم آن خواباند. این موجود در نسل فعلی گابلین‌ها نایاب‌ترین بود و کال باید مطمئن می‌شد پیش از اینکه ناد این شرارت باشکوه را در نطفه خفه کند، همزاد به هدفی می‌رسد که برای آن به دنیا آمده است. شکل و ظاهر همزاد در بغل او بیش از هر چیز شبیه گابلین‌ها بود؛ البته با پوستی مثل دود و سایه؛ اما حالا در گهواره مثل یک سراب زنده، لرزان و مواج شده بود. پوستش پر از ستاره‌های کوچک شده بود

و داشت مثل کاغذدیواری کهنه از بدنش جدا می‌شد. بعد هم به رنگ چوب گیلاسی درآمد که گهواره را از آن ساخته بودند و بعد از آن هم مثل پتویی که کنارش بود، نرم و کرک‌دار شد.

کال نگران بود همزاد بدون خواندن وردهای مناسب نتواند مراحل تغییر شکل را درست انجام دهد، اما وقتی دید غلیان غریزه‌های جادویی موجود کوچک خودشان دارند امور را به دست می‌گیرند، نیشش را چنان باز کرد که تمام دندان‌های تیزش معلوم شد.

از اتاق دیگری در خانه، صدای غژغژ تخته‌های چوبی کف زمین بلند شد. کال سر جایش می‌خکوب شد و تمام حواسش را روی در راهرو متمرکز کرد. باید آن را چفت می‌کرد، اما آن را نیمه‌باز رها کرده بود و حالا صدای قدم‌ها نزدیک‌تر می‌شد. سایه‌ای در راهرو تکان خورد. نفس کال در سینه‌اش حبس شده بود و چشمانش از حدقه بیرون زده بودند.

در اتاق کمی به داخل باز شد و گریه‌ی چاق و سیاهی پرده‌زنان وارد شد. نگاهی به کال کرد که بی‌حرکت در گهواره ایستاده بود. بعد هم روی فرش نشست و همان‌طور که با بی‌خیالی دمش را تکان می‌داد، تماشايش کرد.

کال نفسش را رها کرد. همه‌چیز مرتب بود. انسان‌های بالغ هنوز خواب بودند. سرش را برگرداند تا معجزه‌ی شکوهمند فرهنگ باستانی و غرور آفرینش را ببیند، اما دو نوزاد کوچولو با بینی نخودی و گونه‌های تپل را دید که به او نگاه می‌کنند و پلک‌هایشان را به هم می‌زنند.

تمام شده بود! تغییر شکل ورای حد تصور کال بود. همزاد، خود را عیناً شبیه نوزاد انسان کرده بود! دیگر کافی بود کال بچه‌ی بینوا را از تخت‌خواب گرم و نرمش بیرون بکشد، بدش را به جای او بگذارد و بعد پنهانی او را با خود به عمق تاریک جنگل ببرد. یکی از نوزادها لب‌هایش را باز و بسته کرد و بعد از او، نوزاد دیگر هم همین کار را انجام داد. دومی به گونه‌اش دست کشید و اولی بلافاصله کارش را تکرار کرد.

کال درنگ کرد. نوزاد ظریف و صورتی‌رنگی را که به خودش نزدیک‌تر بود به‌دقت نگاه کرد، بعد به آن یکی چشم دوخت. کدام یکی بود؟ با انگشت استخوانی‌اش آرام به یکی از بچه‌ها سقلمه زد. هر دو هم‌زمان شروع به گریه کردند. کال چهره درهم کشید.

آن‌سوی خانه صدای باز شدن در بلند شد و صدای خسته‌ی زنی در راهرو طنین انداخت: «احتمالاً باز گرسنه‌ش شده. تو بخواب، من آروم‌ش می‌کنم.» کال وحشت کرد. با دستانی لرزان نوزاد اولی را برداشت، بعد او را پایین گذاشت و انگشتانش را دور دیگری حلقه کرد. بچه‌ها زار می‌زدند و با پاهای چاقشان لگد می‌پراندند. قلب کال مثل طبل می‌زد. کدام یکی بود؟

همان‌طور که کال این‌پا و آن‌پا می‌کرد، صدای قدم‌ها نزدیک‌تر می‌شد. کدام؟ کدام؟ نگاهش از در به بچه‌ها می‌رفت و دوباره به در، و دوباره به بچه‌ها... در با صدایی کشیده شبیه صدای گربه باز شد. خانم برتون^۱ با صدایی خواب‌آلود زمزمه کرد: «آروم باش عزیزم. مامان اینجا کناره.» وقتی به سمت گهواره می‌آمد، نسیم خنک شبانه پرده‌ی اتاق را تکان داد. ناگهان خانم برتون خشکش زد و به گهواره خیره شد.

وقتی چراغ‌های خانه روشن شد، کال دیگر از میان بوته‌ها گذشته بود و وارد جنگل وحشی شده بود. پاهایش به‌سرعت می‌دویدند، قلبش بوم‌بوم می‌کوبید، مغزش از فکر پر بود و دستانش خالی.

1. Burton



فصل دوم

دوقلو!

آنی برتون خیلی خوب یادش بود که فقط یک بچه به دنیا آورده است؛ فقط یکی! با چشم‌های خودش دیده بود. خودش شمرده بود. ده انگشت دست، ده انگشت پا، یک بچه؛ اما حالا یک جفت دوقلو داشت.

صبح روز اول بعد از حادثه، بحث و تبادل نظر زیادی در این مورد پیش آمد و نزدیک ظهر، خانه پر شد از بازدیدکنندگان پرسروصدا. کشیش منطقه، پدر لوییس، با خودش تسبیح آورده بود. جیم پیر همه‌جای خانه نمک پاشیده بود. خانم گروس فضول، همسایه‌ی روبه‌روی، اولین نفری بود که کلمه‌ی موردنظر را به زبان آورد.

«گابلین‌ها. کار گابلین‌هاست. قسم می‌خورم. می‌دونین که قبلاً هم بچه دزدیده‌ان. از همین اندزبارو. همه درموردش حرف می‌زدن. مادر بزرگم اون خانواده رو می‌شناخت.»

آنی گفت: «هلن، خواهش می‌کنم...» اما خانم گروس توجهی نکرد و ادامه داد.

«یه روزی یه بچه‌ای بود که گابلین‌ها دزدیدنش. داستانش این جوریه. یه بچه‌ی خوشگل با چال گونه و موهای فرفری پر و قهوه‌ای. گابلین‌ها اومدن و اون رو با خودشون بردن.»

جیم وارنر پیر گفت: «زمان ما می‌گفتن کار پری‌ها بوده.»
خانم گروس با اصرار گفت: «نه، گابلین‌ها بودن. یکی از خودشون رو به‌جای بچه گذاشتن. یه همزاد. موجود شریری بود. یه هیولا تو جلد آدم. پدر و مادر بچه سه روز به این موجود بدذات غذا دادن و ازش مراقبت کردن. فکر می‌کردن از گوشت و خون خودشونه. بعدش یه روز صبح گابلین دیگه نتونست خودش رو قایم کنه. حمله کرد. تختش رو از وسط نصف کرد و با صدای شیطانی جیغ کشید. وقتی پدر و مادر با وحشت دویدن توی اتاق، شوهره رو جلوی چشم‌های زن بیچاره کشت. زنه با دیدن این صحنه دیوونه شد. دنبال موجود شیطانی تا خود جنگل رفت و می‌گن دیگه هیچ‌وقت برنگشت.»

جیم پیر با غرولند گفت: «همه‌ی قصه‌ها رو باهم قاتی کردی. اینکه می‌گی افسانه‌ی جادوگر جنگل وحشیه که اصلاً از اول شوهر نداشت. خودش تنهایی با تنها دخترش زندگی می‌کرد و پری‌ها دخترش رو بردن، اما هیچ‌کس توی شهر حرفش رو باور نکرد. بعدش هم وقتی رفت توی جنگل تا دخترش رو پیدا کنه، پری‌های جنگل طلسمش کردن که تا ابد توی تاریکی‌ها سرگردون بشه و بچه‌های گم‌شده رو به‌جای بچه‌ی خودش بدزده.»
خانم گروس بازهم پافشاری کرد: «کار گابلین‌ها بوده.»

جیم پیر با عصبانیت گفت: «پری‌ها.»
آنی برتون گفت: «هر دوتون دارین از افسانه‌های خیالی حرف می‌زنین. این حرف‌های بی‌سروته رو تموم کنین. این‌ها بچه‌ان، نه هیولا.»
خانم گروس گفت: «فقط یکی شون.»
جوزف برتون قیافه‌ای فیلسوفانه به خود گرفت و گفت: «اگه واقعاً جادوگری